

Sco

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

تاریخ و شناخت ادیان - درس دهم



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۳۲

آفرین بررسی : ۸۶/۱۲

تاریخ تمریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع :

درس دهم

جلسهٔ پیش، دربارهٔ اصول بسیار کلی مذهب "ودا" صحبت کردم، این که می‌گویم: اصول کلی، به خاطر این است که بسیاری از مسائل در مذهب ودا هست که هنوز آن‌را طرح نکرده‌ام؛ و علت آن که آنها را طرح نکرده‌ام این است که بعد از این - یعنی وقتی که به بحث بودا می‌رسیم - خود به خود باید به تفصیل به همهٔ آن مسائل بپردازیم، زیرا بودا مصلح دین ودا است، یعنی بودا بنیان‌گذار یک مذهب تازه در هند نیست بلکه اصلاحگر و "رفرماتور" دین در هند است، و بر اساس مبانی اصلی و جهت اساسی دین هندو - دین ودا - است، که مکتب خودش را ارائه می‌دهد، بنابراین شناختن ودا خود به خود ما را به طرح مسائل اساسی در مذهب ودا بر می‌گرداند.

این است که در مذهب ودا به اساس تزهائی که تمام این مذهب بر آن‌ها مبتنی است اکتفا کردم، و البته باز هر یک از این اصول اساسی را به اختصار گفته‌ام.

شناخت بودا برای من خیلی اهمیت و حساسیت دارد و همیشه در برابر اندیشهٔ او در یک حالت شگفت‌انگیز پرهیجان بوده‌ام، و همیشه در کشمکش با خود؛ زیرا احساس‌ام به شدت تحت تأثیر سخن بودا است، اما تعقل‌ام به شدت با بودا مخالف، و به همین جهت پیوسته خودم با خودم در حال جنگ هستم.

قبل از آن که وارد دنیای بودا بشوم، چند تر بسیار مهم دارم که آن‌ها را می‌خواهم اینک به عرض برسانم.

این ترها اساسی‌ترین مسائل مربوط به تاریخ ادیان، بلکه - به معنای اعم - تاریخ تفکر بشری است و حتی تاریخ تحول زندگی انسان است. این یک برداشتی است که در همین دو سه سالی که در دانشگاه، تاریخ ادیان درس می‌دادم به آن رسیده‌ام؛ البته شما هم به اندازهٔ یک نظریهٔ تازه آن‌را تلقی کنید، نه به عنوان یک عقیده‌ای که "این است و جز این نیست" زیرا حرف‌هایی که "این است و جز این نیست" ضریب‌اش باشد، اغلب حرف‌های چندان مستحکمی

نیست، زیرا هر کس هر نظری را می گوید و هر چیزی را می فهمد حق ندارد بگوید: "این است و جز این نیست" و فقط کسانی می توانند چنین ضربی برای سخنان شان قائل باشند که به مبدا غیب اتصال دارند و سخن خود را از آنجا می گیرند، و می توانند به قطع و یقین بگویند که "این است و جز این نیست" چنانکه پیامبران این چنین سخن می گویند و هیچ پیامبری هرگز با این ضریب سخن نمی گوید که "من چنین خیال می کنم"، "شاید این جور درست باشد"، "فعلاً عقیده من این است، و شاید بعدها به یک حقیقت یا نظریه بهتری برسم". بلی، این طرز حرف زدن فیلسوف است نه پیامبر.

غیر از پیامبران بر حق، سایر انسان ها از دانشمند و صاحب نظر و نویسنده و متفکر و عالم، همه باید با این ضریب سخن بگویند.

آنا تول فرانس، یک حرفی دارد که هیچ گاه آن را نباید فراموش کنیم، ما که به مبدا غیب اتصال نداریم.

او می گوید: عالم کسی است که فرقی بین "من می دانم" را با "من می پندارم" بداند - این تعریف بسیار دقیقی است - آری، عالم کسی است که فرقی میان "من می دانم" را با "من می پندارم" بداند - یکی از علائم عالم و فرقی او با جاهل همین است - جاهل همیشه حرفش این است که: این مطلب این طور نیست، آن طور است، این زیبا و آن زشت است، این حق و آن باطل است، این آدم بد و آن آدم خوب است. این طرز بیان جاهل است.

اما عالم می گوید: از یک نقطه نظر این مطلب چنین، و از نقطه نظر دیگر بر این گونه است، به این اعتبار می توان چنین حکمی درباره فلان موضوع کرد، اما به اعتبار دیگر حکم دیگر.

این بارم های از این لحاظ و از آن لحاظ، به این نسبت و آن نسبت، به این اعتبار و به اعتبار دیگر، و یا به قول آنا تول فرانس "من می پندارم" به جای "من می دانم" تکیه کلام انسانی است که نشان می دهد که اندیشمند است.

در میان انسان های معمول، فقط جاهل مطلق محدود و متحجر است که همیشه همه چیز برایش "این است و جز این نیست" بوده و ذهنیات اش عموماً حتم و مسلم و قاطع است، چون در مدت عمرش هیچ وقت تجدید نظری برایش دست نداده و حرف تازه ای به گوشش نخورده، فکر نوی نیز برایش

پیش نیامده، و هیچ وقت هم برایش پیش نخواهد آمد، زیرا تفکر و تدبر و تحول فکری و تغییر رأی، و بالاخره تجدید نظر تازه کردن و هر روز حرف تازه داشتن، و هر زمان حرف های قدیم را ارزیابی مجدد و خوب و بد کردن از خصوصیات مغز متحرک زنده سازنده است.

مغز منجمد قالب های ثابت دارد و درونش مشحون از محتویات ثابت و تا آخر عمرش با همان ها سرخوش و سرگرم و سرانجام با همان ها می میرد که با آن ها زائیده شده است.

من در یک کلاس به عنوان یک شاگرد، کنفرانس تهیه کرده و نظریات جامعه شناس ها را درباره یک موضوع خاص به نام "طبقه اجتماعی" جمع آورده و نقل می کردم؛ از جمله، به نظریه ای چند از خود استاد گوروپچ که در علم جامعه شناسی یکی از شخصیت های بزرگ جهانی بود استناد کردم، پس از پایان کنفرانس پرسید: این نظریه هایی که به این عبارات و به این معانی نقل کردی از کیست؟ من متعجبانه گفتم از خودتان است. گفت: نه، مال من نیست! من با شغف موفقیت آمیزی گفتم: من آنها را از صفحات کتاب خودتان به این شماره ها ... یادداشت کرده ام - پیش خود خیال کردم که چون پیر شده است آنها را فراموش کرده است! باز پرسید: از چه سالی است؟ گفتم: سال ۴۷-۴۸، گفت حالا ما در چه سالی هستیم؟ گفتم: ۶۰-۶۱، گفت: من حالا در سال ۶۰ و ۶۱ زندگی می کنم و تو که این حرف ها را هنوز هم به من نسبت می دهی باید بدانی که آنها نظریات من سال های ۴۷-۴۸ است و من در حال حاضر گوروپچ سال ۶۰ و ۶۱ هستم و حالا دیگر من آن سال ها نیستم و حرف آن سال ها هم حرف من نیست: من که در این فاصله مدت ۱۳-۱۴ سال زنده بوده و زندگی کرده ام اگر باز همان حرف های آن سال ها را بزنم، پس تا کنون عبث زنده بوده ام و زیادی زندگی کرده ام.

این علامت حرکت فکر است در یک جامعه، در یک ذهن، و در یک محیط علمی و خود افتخار بزرگی است.

از این تذکر عجیب، من آموختم که وی عالم متحرک و متفکر زنده ای است، در صورتی که در یک جامعه متحجر و منجمد، اگر کسی بگوید: "من در بیست سال پیش نظریه ای داشته ام، اما حالا به نظرم رسیده است که آن نظریه درست نیست"، خبرش را دست به دست و دهان به دهان می گردانند.

در خلالِ مباحثی که طرح می‌کردم، روزی تذکر دادم که: در نظر دارم دربارهٔ کتابی که راجع به فلان موضوع نوشته‌ام تجدیدِ نظر کنم برای آن که در آن باره خیلی حرف‌های تازه دارم و خیلی از آن حرف‌ها را که در آنجا نوشته‌ام کهنه حساب می‌کنم.

بی‌درنگ بعضی‌ها که این خبر را شنیدند، به دست و پا افتادند و کار و بارِ خودشان را کنار گذاشتند و به قولِ معروف "کفش و کلاه" کردند و پیشِ این و آن رفتند که چه نشسته‌اید که فلانی چنین حرفی زده است و یقین کنید که این را خودش گفته است!

بلی، خودم گفته‌ام، زیرا آنچه گفته‌ام نظریه است، مثل همهٔ حرف‌های دیگری که از من خواهید شنید! یعنی چه؟ یعنی مثلِ هر انسانِ دیگری و در حدِ امکاناتِ هر کسِ دیگری، من هم مطالعه می‌کنم، فکر می‌کنم، از مطالعه کردن و فکر کردن کوتاهی نمی‌کنم، برای این که حقیقت را به دست بیاورم. از هر جا و در هر مذهب و از زبانِ هر کس، و هرگز تعصب به خرج نمی‌دهم و به علتِ تعصبِ قومی، یا فرقه‌ای، یا مذهبی، حقی را ناحق نمی‌کنم، و به عنوانِ انتساب به یک گروه و یا یک جمع، ناحق را حق جلوه نمی‌دهم، اما چون یک انسان ضعیف و در معرضِ خطا و لغزش هستم خود به خود هر چیزی را که بفهمم، در حدِ یک نظریه است، در حدِ "می‌پندارم"، "خیال می‌کنم"، "فرض می‌کنم"، "احتمال می‌دهم" و به همین جهت هم هر چه می‌گویم یک "احتمالِ قوی می‌دهم"، "احتمالِ نزدیک به یقین دارم" در آخرش است، و در پذیرفتنِ آنچه می‌گویم بیش از این انتظار ندارم.

در این صورت ممکن است اعتراض بشود: نظریهٔ ممکن و محتمل چه فائده دارد، یا چرا حرف‌هایی را یاد بگیریم که بعدها بر سبیلِ احتمالِ غلط اعلام شود. پاسخ آن که: بشریت جز این راهی ندارد، حتی غور در کلماتِ "وحی" هم انسان را از این وضع بی‌نیاز نمی‌کند، زیرا ما "کتابِ وحی" را - خودِ قرآن را - هم که آیات‌اش مصدر به "این است و جز این نیست" می‌باشد، باید بفهمیم و در حدِ فهمِ خود باز باید بگوئیم "من می‌پندارم" که معنی این آیه این است، "من خیال می‌کنم این گونه که می‌فهمم درست است"، "به نظر من این طور می‌آید که قرآن چنین چیزی گفته". بنابراین در خودِ قرآن از لحاظِ صحتِ فهمِ آن، و در رابطهٔ انسانِ محقق با درکِ حقائق و دقایقِ آن، باز ضریبِ "من می‌پندارم"، "فرض می‌کنم"، "نظرم این است" وجود دارد.

یک بابائی کتابی نوشته بود، به قدری لاطائل، که واقعاً اگر برای یاوه‌نویسی جایزهٔ نوبل می‌گذاشتند! این کتاب یک جا، ده، بیست تا جایزه برده بود؛ و

بعد از آن به این و آن داده بود که برایش تقریظ بنویسند!

معمولاً این قبیل کتاب‌ها احتیاج به تقریظ اشخاص مهم دارد، و بعضی‌ها هم در تقریظ نویسی خیلی سخاوتمندند و تقریظ‌های نوشته شده آماده دارند و فقط در بین آن اسم مولف جایش خالی است و وقتی برای این منظور به او مراجعه می‌کنند، این مشکل هم خود به خود حل می‌شود!

به او - که به اتفاق یکی از رفقا برای همین منظور کتابش را آورده بود - گفتم: به نظر من که خیلی بد است! بر آشت و گفت آقا چه می‌گوئی؟ در این کتاب مقدار زیادی روایت است، حدیث است، آیه قرآن است! دوست من به او گفت :: "...بدی‌اش همین است، که این آیات و روایات جدا جدا و در خارج از متن کتاب تو خوب است، اما تو در اینجا آن‌ها را به وضع بدی در آورده‌ای و اگر همه کتاب، خالص حرف‌های خود تو می‌بود، بیشتر قابل تحمل بود...". بنابراین هر کس هر حرفی را بگوید و بعد چند تا آیه و روایت هم با آن ردیف کند حرفش حق نمی‌شود و این ضریب برای آدم حسابی ایجاد یقین نمی‌کند؛ به هر حال بر این قیاس هر چند هم آیه و روایت بیاوریم باز باید آیه و روایت را درست بفهمیم و درست معنی کنیم.

و در این کار هم همیشه ضریب اشتباه و خطا وجود دارد، و برای همین است که در مذهب تشیع، "تشیع علوی"، یک اصل بزرگ علمی وجود دارد که: لِلْمُصِیْبِ اجْرَانِ و لِلْمُخْطِیِ اجْرٌ وَاحِدٌ: محققى که در کار دین تحقیق می‌کند، اگر به حقیقت واقع رسید دو اجر دارد و اگر به خطا رفت و راهش غلط بود باز یک پاداش دارد.

اگر صواب گفت دو پاداش: یکی برای رنج فکری و احترام به اندیشه و تحقیق، یکی هم به خاطر این که حقیقتی را استنباط کرده. و نیز آن که محقق بوده، رنج برده، فکر کرده ولی غلط نتیجه گرفته باز یک پاداش دارد، پاداش نفس تحقیق، ولو آنچه گفته غلط باشد.

این نظر خیلی فرق دارد با نظرات کسانی که می‌گویند، چون فلان حرف طرف اشتباه است باید از روی زمین محو شود. این بینش، بینش اسلامی و شیعی نیست، نظریه‌ای که گفتم و در اینجا هم هست، به عنوان یک برداشت کلی از تاریخ بشری است، این خیلی اهمیت دارد، و به همان اندازه که من

قول نمی‌دهم صد درصد درست است، به همان اندازه مطمئنم که بی‌نهایت حساس و عمیق است و چون صد درصد مطلبی عمده و عمیق است، شاید در یکی از سخنرانی‌های گذشته‌ام آن را طرح کرده باشم ولی به عنوان یک درس بحثی و تعلیمی آن را در اینجا مطرح می‌کنم.

در تاریخ بشری وقتی مطالعه می‌کنیم، یک قانون جامعه بشری وجود دارد به نام "تقارن پدیده‌ها" که بیشتر دورکیم روی این قانون تکیه دارد. در جامعه‌شناسی اصولاً چگونه قانون پدید می‌آید؟

دورکیم می‌گوید: پیدایش قانون بر اساس "تقارن بین پدیده‌ها" است. و اساساً در فیزیک هم همین طور است و در علوم طبیعی نیز. یعنی چه؟ یعنی: مثلاً ما می‌بینیم که همواره غم و اندوه با سرخ شدن گونه، با تغییر حالت چشم، یا جمع شدن عضلات، با یک حالت در خود فرو رفتن، با نرم شدن صورت، توأم است. این چهار پنج پدیده مقارن هم‌اند، هر وقت دیدیم که چهار تا از این پنج پدیده‌ها با هم پدیدار شده‌اند، می‌توانیم نتیجه بگیریم که پدیده پنجم هم وجود پیدا کرده است، یعنی هر وقت کسی را دیدیم که در برابر ما یا دیگری ایستاد و در خود فرو رفت، صدایش ناگهان در خود شکست، نرم و محبوب شد و سرش متمایل بزیر شد، چشم‌هایش حالت خاص پیدا کرد و صورت‌اش گلگون شد - این پدیده‌ها همه با هم در او جمع شد - در نتیجه به یک قانون، به یک مجهول پی می‌بریم و آن این است که ترس یا شرم در درون او شکفته و به وجود آمده است؛ از این چهار تا معلوم که با هم در برابر ما پیدا شد، به پنجمی پی می‌بریم که برای ما مجهول است و کشف آن بر اساس قانون تقارن است یعنی: این پنج پدیده چون همیشه با هم هستند، اگر سه تا چهارتایش را با هم دیدیم، می‌توانیم چهارمی و پنجمی را هم کشف کنیم.

در جامعه‌شناسی هم، چنین قانونی وجود دارد و حتی از نظر دورکیم شاید منحصر به آن باشد و آن اینکه: همواره هر جامعه‌ای را که از دید تاریخ می‌بینیم و می‌شناسیم، این جامعه به یک مرحله‌ای که می‌رسد، در تجمل پرستی و افراط در شکوه و جلال ظاهری و عیاشی و خوشگذرانی افراط می‌کند و به این راه‌ها می‌افتد و در همان حال هر جامعه‌ای از یونان و روم و چین و هند یا جامعه اسلامی را بررسی می‌کنیم؛ می‌بینیم که بعد از حالت تجمل پرستی افراطی، برای آنها سقوط، تجزیه، فرو ریختن نظام و متلاشی شدن قدرت در پی است؛ پس در تاریخ، دو پدیده، مقارن همند: تجمل پرستی و انحطاط. در

این صورت، حقیقتی را به صورت یک قانون کشف می‌کنیم و آن هم این است که برای هر جامعه‌ای همواره میان پدیدهٔ تجمل پرستی و پدیدهٔ انحطاط، تقارن وجود دارد، یعنی هر دو با هم پیدا می‌شوند، از این روی قانونی به این صورت کشف شد: هر جامعه‌ای که دیدیم در میان آن‌ها تجمل پرستی رواج یافت، هنگام سقوط و متلاشی شدن و فرو ریختن‌اش فرا رسیده است، و برعکس اگر بشنویم که در بین یک جامعه‌ای که آن‌ها را نمی‌شناسیم و به وضعیت‌شان آگاه نیستیم، سقوط و انحطاط رخ داده، می‌توانیم نظر بدهیم و حتی از نظر علمی می‌توانیم غیب‌گوئی کنیم که به‌استناد این قانون، از این پدیده‌ها چنین پیداست که در میان آن‌ها تجمل پرستی افراطی و عیاشی افراطی پدید آمده بوده است، زیرا تجمل و انحطاط لازم و ملزوم هم و پیوسته یک‌دیگرند و مقارن با هم پیدا می‌شوند و پس از آن که به این نتیجه رسیدیم، قانون دیگری کشف می‌کنیم و آن این است که دو تا پدیده که همیشه در تاریخ با هم پیدا شده و با هم از بین رفته‌اند، چگونه با هم از بین می‌روند؟ و بعد می‌بینیم که هم از این جامعهٔ سقوط یافته و متلاشی شده در اثر تجمل پرستی، و یا تجمل پرست در اثر سقوط و تلاشی، جامعه‌ای دیگر از نو به وجود می‌آید که یک نهضت و یک انقلاب و یک نوسازی را به‌همراه آورده است، و در اینجا جامعه در حال ارتقاء و پیشرفت و تقویت و توسعه و جوان شدن است و دیگر در آنجا تجمل پرستی نیست، عیاشی نیست، خوش‌گذرانی‌های افراطی و یا فرو رفتن در منجلاب تفریحات سالم و یا ناسالم نیست و آنچه هست کار و رنج و پارسائی، و در بین همه میل به فداکاری است و حتی کسانی که متمکن و ثروتمندند، به پارسائی و ساده زیستن تمایل دارند. و این نشان می‌دهد که بین تجمل پرستی و انحطاط، و بین ساده زیستن و ارتقاء رابطه وجود دارد. چه رابطه‌ای؟ رابطهٔ علت و معلولی - یکی علت و دیگری معلول و در نتیجه هر دو علت و معلول هم‌اند و در هم تأثیر و تأثر دارند. پس رابطهٔ علت و معلولی بین دو یا چند پدیده‌ای پیدا می‌شود که در هر زمانی در میان جامعه با هم پیدا شده و با هم از بین می‌روند و ما از روی یکی یا دوتای آن می‌توانیم به پدیده‌های بعدی که قرینهٔ آن یا همسایهٔ آن است پی ببریم و یا وقوع آن را پیش‌بینی کنیم.

در تاریخ ادیان - که موضوع سخن من است - بیشتر از همه این مطلب را برای بیان یک نظریهٔ کلی، هم به عنوان یک درس و هم مقدمه‌ای بر همهٔ ادیان به طور مثال ذکر می‌کنیم:

در تاریخ می‌بینیم که بعد از طی ادوارِ ادیانِ بدوی (ادیانِ ابتدائی) - که خلاصه آن‌را در درس‌های اولیه گفته‌ام - در تاریخ جامعه‌ها و فرهنگ‌های بزرگ، به یک نوع تقارنِ بسیار مهم می‌رسیم. تقارنِ چه؟ تقارن در بعثت‌های بزرگ، و در این زمینه، در چین دو تا پیامبر بزرگ را مشاهده می‌کنیم¹ که به فاصله یک نسل با هم اختلاف دارند، یکی لائوتسو که "فردگرا" است و یکی کنفوسیوس - که برخلافِ سلفِ خود - "جامعه‌گرا" است.

طبق آنچه که در تاریخ نوشته‌اند "کنفوسیوس" در اواخرِ عمر به خدمتِ لائوتسو مشرف شد و این نشان می‌دهد که آن‌ها به فاصله یک نسل یعنی سی سال با هم فاصله داشته‌اند. لائوتسو در قرنِ هفتم و کنفوسیوس در قرنِ ششم قبل از میلاد است.

در هند، بودا که بنیان‌گذارِ یکی از گسترده‌ترین مذاهبِ جهانی است - که اکنون پیروانِ او بزرگ‌ترین شماره را در شمارِ پیروانِ مذاهب دارد - باز در قرنِ ششم قبل از میلاد است (اواخرِ قرنِ ششم و اوایلِ قرنِ پنجم قبل از میلاد).

زردشت که در ایران بنیان‌گذارِ مذهبِ معروف است نیز، در اوایلِ قرنِ هفتم قبل از میلاد است.

می‌بینیم که از خاورِ دور - یعنی از چین که آغاز کنیم و به هند و بعد به ایران برسیم - همه پیامبرانِ بزرگی که ادیانِ پُر نفوذِ شرق را بنیان نهاده‌اند، در قرنِ ششم و هفتم قبل از میلاد، به فاصله بیست، سی سال، و در واقع معاصرِ هم ظهور کرده و مذاهبِ بزرگِ جهانِ قدیم را پدید آورده‌اند.

از ایران با یک جهشِ دیگر به یونان می‌رویم. در یونان می‌بینیم شبه پیامبران و فرزانشان و معلمانِ اخلاق و حکمتِ یونانی، که در نزدِ یونانیان به اعتبار و حیثیتِ پیامبرانِ شرقی هستند، و اوصیاءِ آنانند، سقراط و سایرِ فرزانشان و حکمای سبعة در قرونِ چهارم و پنجم و ششم و هفتم پیش از میلاد در یونان می‌زیسته‌اند، یعنی به فاصله یک قرن و دو قرن پس از ظهورِ بودا و زرتشت و کنفوسیوس و لائوتسو و چون تمدنِ یونان اندکی به فاصله چند قرن بعد از تمدنِ هند و ایران و چین است، این یک یا دو قرن تأخیرِ ولادت و ظهورِ امثالِ سقراط نسبت به پیامبرانِ شرقی، یک چنین فاصله‌ای را توجیه می‌کند. (این فواصل با اصلِ کلی که من می‌خواهم استنباط کنم تعارض ندارد).

پس معلوم می‌شود که بزرگ‌ترین بنیان‌گذاران مکتب‌های مذهبی و اخلاقی جهان، در شرق و غرب و در تمدن‌های بزرگ، با هم مقارن و معاصر بوده‌اند و این تقارن نمی‌تواند تصادفی باشد، برای این که وقتی همهٔ مکتب‌های مذهبی و فلسفی و اخلاقی جهان را (غیر از یک استثناء که بعدها به ذکر آن خواهم پرداخت) بررسی می‌کنیم، در طول پنج‌هزار و شش‌هزار و ده‌هزار سال تاریخ تفکر و شناختی که داریم نمی‌تواند تصادفی باشد که همهٔ بنیان‌گذاران اساسی به فاصلهٔ چند سال یا حداکثر به فاصلهٔ یک قرن در شرق و غرب و بین جامعه‌هایی که در آن اوقات با هم ارتباط فرهنگی نداشته‌اند، ظهور کرده باشند، چرا؟ باید دلیلی داشته باشد.

به عقیدهٔ من تنها چیزی که توجیه‌کنندهٔ بعثت این بنیان‌گذاران و رهبران مهم مذهبی و فکری جهان است، یک واقعیت اجتماعی عمیق و عظیمی می‌تواند باشد که در این دوره‌ها، هم جامعهٔ شرق و هم جامعهٔ غرب، طی تحولات اجتماعی خودشان به این واقعیت اجتماعی و حادثهٔ جبر زمانی رسیده‌اند - و بعد بین این واقعیت اجتماعی و این مرحلهٔ خاص تاریخی و حصول این بعثت‌های بزرگ مذهبی یک تقارن بوده و میان همهٔ آنها یک رابطهٔ علت و معلولی وجود دارد. آنچه را که من دریافته‌ام و الان فرصت طرحش نیست، برای این که خودش یک بحث کاملاً مستقلاً است و اقلاً، برای بیان آن چند جلسهٔ مفصل لازم است - (و آن) مسألهٔ تاریخ تحول اقتصادی جهان است که در طول تاریخ، زیربنای اساسی و عامل اصلی نظم اجتماعی و نظام اقتصادی بوده، و انگیزهٔ تحول تمدن بشری است که از هر حیث و هر جهت بر فرهنگ و معنویت و اخلاق و سنت و تارخ شکل می‌بخشیده است.

پس با قید یک استثناء، همهٔ مذاهب و همهٔ نهضت‌ها را بر اساس نظام اقتصادی - آن‌چنان که فلسفهٔ علمی تاریخ تعیین کرده - می‌توان توجیه نمود و میان آن‌ها رابطهٔ علت و معلولی یافت، جز نهضتی که ریشه‌ای در عمق نظام اقتصادی نداشته و منبع ماوراء اقتصادی و اجتماعی و تاریخی دارد که آن دیگر بحث‌اش در جامعه‌شناسی نمی‌گنجد.

هر انسانی که در بین یک جامعه‌ای می‌آید و یک مکتب و یک مذهب می‌آورد و یک رهبری را به‌عهده می‌گیرد، بر اساس اقتضای نظام اجتماعی است، مگر ناگهان یکی دیگر بیاید که خود از یک منبع دیگر الهام گرفته و از کانون ماوراء جهان مادی، ماوراء تاریخ، ماوراء نظام اقتصادی پیامی آورده باشد،

که آن هم به این مقیاس قابل تحلیل نیست.

در تاریخ مالکیت، تاریخ تحولات طبقاتی، تاریخ تحولات اقتصادی به یک حادثه بزرگ می‌رسیم در گذشته، و یک حادثه بزرگ در زمان حال. در گذشته بزرگ‌ترین حادثه‌ای که ناگهان پدید آمد و بشریت دچار آن شد و همه روابط انسانی را تغییر داد و به کلی شکل جامعه را عوض کرد، زیربنا و روبنایش را دگرگون ساخت، در نتیجه روابط انسانی تغییر پیدا کرد، آدم‌ها تقسیم بندی شدند و روابط شان از صورت رابطه انسانی و نوعی و قبیله‌ای، به صورت روابط اقتصادی، رقابت و خصومت درآمد، و فریب، تضاد، فساد، حرص، انتقام جوئی، کینه توزی و استثمار و استبداد و بردگی و طغیان و عصیان و دروغ و تخدیر و خدعه علمی و فلسفه بافی و مذهب سازی‌های دروغین برای نیل به هدف‌های مادی و همه چیز به وجود آمد، از وقتی بود که تاریخ وارد مرحله مالکیت فردی شد و مالکیت شخصی به وجود آمد. مالکیت شخصی باعث شد که جوامع بشری که دسته دسته آزاد و مرفه در دامن طبیعت به وضع یک قبیله یک پارچه و واحد می‌زیستند، به دو قطب متخاصم تبدیل شوند و روابط اجتماعی مابه الاشتراک آنان که در حیثیت قبیله‌ای از هر جهت مشترک بود، تبدیل به روابط خصمانه بین دو گروه متضاد، به صورت گرگ و میش، شود. رابطه دو قطب متخاصمی که این می‌کوشد تا او را به بردگی بکشد و او می‌کوشد تا از این انتقام بگیرد، و متعاقب آن، بیمارهای اخلاقی و هزاران جرثومه فساد در هر دو گروه پدید آمد؛ گروهی که ضعیف ماند و محروم، یا انتقام جو و درنده‌خو، یا دزد و عاصی، یا چاپلوس و متملق، یا خدمتکار و برده و بنده شد.

گروه دارنده قوی، ستمکار و فریبکار و دروغ‌زن و ضد مردم و ضد انسان و فزون طلب و آز طلب و موش سکه اندوز شد و دم‌به‌دم هوس لذت‌های تازه به سراغش آمد و با وسیله‌ای برای جمع‌آوری مال و زر اندوزی به دست و پا افتاد، بیش از حد احتیاج و آماده غارت همه، بی آن که به آن نیازی داشته باشد، حتی بیش از همه زندگی خودش و نسل‌های آینده‌اش، و بعد لذت خاص انحرافی از قبیل پول پرستی و مال اندوزی و زرطلبی و زورگوئی و یک‌نوع سادیسم مردم آزاری و انسان‌گزائی در میان آن‌ها حادث شد.

می‌بینیم وارد شدن به مرحله مالکیت خصوصی، تضادها و تفرقه‌ها و جنگ‌ها و سرانجام فساد اخلاق و بی‌شرمی‌ها و قساوت‌ها و قتل‌عام‌ها و فریب‌ها

و پستی‌ها و گرگ شدن‌ها و میش شدن‌ها و روباه شدن‌ها را به وجود آورد.

در طی تحول جامعه‌های انسانی، به همان میزان که تمدن رشد پیدا می‌کرد و سطح فرهنگ و قدرت و تسلط بر طبیعت بالا می‌آمد، به همان اندازه که مالکیت قوی‌تر می‌شد، تضاد گروهی انسان‌ها و فساد اخلاق افزون‌تر می‌شد، چنان‌که الان هم فساد اخلاق در کشورهای متمدن بیشتر از کشورهای عقب مانده به نظر می‌رسد و در شهرها بیشتر از روستاها، و در روستاها، بیشتر از ایل‌های منزوی، و در ایل‌ها، بیشتر از گله‌های گوسفند!

پس از بیان این قوانین و موازین اینک معلوم شد که چگونه یک‌مرتبه دو حادثه متقارن به وجود می‌آید: حادثه اول رشد نظام مالکیت فردی است که البته تمدن و قدرت را افزون کرد، رقابت به وجود آورد و عامل تلاش بیش از حد انسان شد. او همه ثروتش در درون جنگل و میان دریا بود، روزی یک‌مرتبه می‌رفت و شکاری می‌کرد و می‌آورد و بقیه‌اش را بیکار بود، اما حالا که مالکیت فردی و افزون طلبی شخصی و زرپرستی به وجود آمده - این شب و روز می‌کوشد و فکر می‌کند و به تولید بیشتر می‌پردازد و دیگران را به کار وامی‌دارد - بنابراین قدرت بیشتر و ثروت هم بیشتر شد، اما در عین حال یک چیز دیگر مقارن آن به وجود آمد و آن فساد اخلاق و انحراف و روابط نادرست و روش خصمانه میان انسان‌ها و از بین رفتن برادری، عدالت و محبت بود. خود به خود، جامعه بشری وقتی به این مرحله انحرافی شدید می‌رسد، و این همه بیماری‌های روحی شدیدی که نوع انسان را به زوال و اضمحلال تهدید کرده و آن‌ها را به موجوداتی وحشی تبدیل می‌کند، وضع دیگری به وجود می‌آید و جامعه به مرحله‌ای می‌رسد که به شدت نیازمند یک ظهور، یک انقلاب، یک مکتب و یک هدایت تازه است، و این نیاز شدید جامعه، هنگام ورود به مرحله مالکیت فردی است و هم‌زمان آن اوج و موج فساد اخلاقی - که بدترین شکل روابط انسانی و اجتماعی است - خود به خود عکس العمل شدیدی را می‌طلبید، برای اصلاح روابط اجتماعی، برای اصلاح اخلاق، برای نجات انسان‌هایی که دائم به مراحل حیوانی سقوط می‌کنند و یا به قول "یونسکو" به کرگدن تبدیل، یا به قول "کافکا"، مسخ می‌شوند، موجودی به وضع الاغ نجیب و بارکش یا بره ضعیفی که انسان نیست، یا گرگ درنده و مار گزنده‌ای که انسان نیست، یا موش سکه جمع کن سکه پرستی - که به آن احتیاج ندارد، اما از اندوختن‌اش لذت می‌برد - که انسان نیست.

می‌بینیم که این انحراف شدید و این بیماری‌های رنج آلودی که ناگهان پس از این مرحله، به‌جان بشریت ریخت، و این ناهنجاری‌ها را به وجود آورد. نیاز جامعه را برای ظهور انقلاب تازه و هدایت تازه و مکتب تازه شدیدتر کرد. بنابراین، پاسخ و عکس‌العمل چنین نیازی، ظهور این رهبران بزرگ، و بنیان‌گذاران مکتب‌های مذهبی و اخلاقی بزرگ و معاصر بود.

به همین علت است که جامعه‌های متمدن چین، هند و ایران - که زودتر از جامعه‌های دیگر به مرحله مالکیت رسیده‌اند، مالکیت که خود، علت عمده تحول و تمدن کنونی بوده است، هم‌چنان که عامل عمده فساد اخلاقی و بحران و خصومت و تجاوز و انحراف در روابط انسانی نیز هست (شبیه عامل جنگ) - چون با هم به بحران اجتماعی و اخلاقی ناشی از تمدن طبقاتی، یعنی عواقب مالکیت خصوصی، دچار شدند، و به یک رستاخیز عظیم اصلاحی و اخلاقی نیازمند بودند، مکتب‌های بزرگ مذهبی‌شان نیز هم‌زمان یکدیگر در تاریخ ظهور کرده است.

اما جامعه یونان با دو سه قرن تأخیر، به این مرحله از تمدن و بحران مالکیت می‌رسد، زیرا در قرن هفتم و ششم قبل از میلاد هنوز تمدن به یونان سفر نکرده و هنوز در مرز و بوم بین‌النهرین و مصر است و بعضی (از آثار این تمدن) از طریق جزیره کرت و غیره، به یونان نیز رفت و نظام زندگی و تمدن و فرهنگ آن سرزمین را بالا برد و دو قرن بعد، در حد تمدن پیشرفته ایران و هند و چین قرار گرفت و در این هنگام است که باید در انتظار نهضت اخلاقی و بعثت‌های فکری و فلسفی بزرگ مشابه شرق باشیم و بدین گونه است که به‌خوبی پی می‌بریم که چرا مکتب‌های بزرگ اخلاقی و فلسفی یونان، حکمای سبعة و سقراط بنیان‌گذار مشهورترین مکتب‌های اخلاقی بشری - که بر پایه غیر مذهب بنا شده است - و ارسطو و افلاطون و مکتب رواقی و اپیکوری و ... همه در یک دوره و آن هم در حوالی قرون چهارم و سوم (نزدیک دو قرن پس از مکتب‌های بزرگ دینی در شرق) ظاهر می‌شوند.

در اینجا به یک اصل دیگر بر می‌خوریم و آن این است که میان سه پدیده مالکیت، تمدن و ایدئولوژی یک رابطه علت و معلولی وجود دارد: مالکیت، نظام طبقاتی و سلسله مراتب اجتماعی و استخدام وسیع و رایگان نیروی کار توده‌ها و برده‌ها و قدرت تولید و رقابت و جنگ و ابزارسازی و تفکر و تکنیک و افزون طلبی مادی و ... را پدید آورد که مجموعاً تمدن را ساخت (مقصودم از تمدن همان است که بوده و هست، نه آن‌چنان که باید باشد و نیست)، و

تمدنی این چنین که بحران و انحراف و دردها و نیازها و ناهنجاری‌ها و تناقض‌های جدیدی را پیش آورد که جبراً زمینه را برای پیدایش نهضت‌های اخلاقی و اصلاحی مساعد کرد و این نهضت‌ها، بسته به بینش و روح شرقی و غربی، در چین و هند و ایران مکتب‌های دینی بود و در یونان مکتب‌های فلسفی و هر دو در هدف‌های اخلاقی و مبانی اساسی اصلاح روابط اجتماعی تقریباً مشترک یا لاقلاً مشابه بودند و شباهت میان سقراط و افلاطون و اپیکور (برخلاف آن اپیکوری که معروف کرده‌اند) و رواقیون با لائوتسو و کنفوسیوس و بودا و زرتشت و تصوف شرقی و زهدگرایی از اینجا است.

چنین وضعی یک‌بار دیگر در تاریخ بشر رخ می‌دهد و آن پیدایش "ماشین" (مشابه مالکیت) است که زندگی ماشینی، تشدید استثمار و تضاد و جنگ طبقاتی و بحران اخلاقی را موجب می‌شود و درجه ضرورت و نیاز به نیروی انسانی را پائین می‌برد و به ناچار، کم و بیش، کارگر را بی‌کار می‌گذارد و به وضع وحشت انگیزی بنیان و بنیاد نظام سرمایه داری صنعتی و رقابت و سرعت در تولید را پی می‌ریزد و سیل عظیم تولیدهای زیاده بر مصرف را برمی‌انگیزد و بالاخره بحران بی‌سابقه‌ای در روابط انسانی و جهانی پدید می‌آورد، و برای اولین بار استعمار جهانی را به وجود می‌آورد و همه ملت‌ها و نژادها را در دو قطب متضاد تقسیم بندی می‌کند و در جامعه اختلاف طبقاتی را به شکل جنگ تصاعدي طبقاتی در می‌آورد و سرانجام به صورت عاملی زیانبار موجب می‌شود که جامعه در دو صف استثمارگر و استثمار شده و انسان در دو بلوک استعمارگر و استعمار زده قرار گیرد. و سخت‌تر و وسیع‌تر و عمیق‌تر از همیشه، کاسب و تاجر، سرمایه‌داری می‌شود که هم قدرت سیاسی حکومت ابزار او است و هم نیروی اعجاز‌گر علم. و دهقان و کارگر و پیشه‌ور همه تبدیل می‌شوند به "پرولتر" که دیگر هیچ ندارد، نه ابراز کار، نه اراده و نه انتخاب. فقط بازوی کار دارد که ناچار باید بفروشد و به بهائی که خریدار معین می‌کند!

جامعه دو قطبی جدید: سرمایه‌دار، دارای همه چیز و کارگر فاقد همه چیز و همه همین! و بعد آن همه بحران‌های دامنه‌دار اقتصادی، اخلاقی، فکری و اعتقادی به وجود می‌آید که انسان را ماشین زده می‌کند - الینه می‌کند - از خود بدر می‌کند، جنگ طلب می‌کند، پیچ و مهره لایشعَر یک ماشین و شماره‌های مترادف یک اداره می‌سازد و بشریت در گردونه "تولید برای مصرف و مصرف برای تولید" گرفتار می‌شود، مسخ می‌شود، جانی و بیمارگونه و بی‌آرمان و ایمان می‌شود، باز نیاز به مکتب تازه و هدایت تازه و بینش تازه دارد - و به همین علت است که پس از دوره شهرت و شکفتگی رهبران بزرگ

اجتماعی و صاحبِ مکتب در قرون ۶ و ۵ و ۴ ق م.، دیگر در سطح جهانی، از این گونه نهضت‌ها خبری نیست، تا قرن نوزدهم که ناگهان ایدئولوژی‌های پیاپی پدید آمدند و مکتب‌های اعتقادی و فلسفی، نظام‌های اقتصادی و اجتماعی، رژیم‌های رهبری و سیاسی و شیوه‌های اخلاقی جدیدی را ارائه دادند. بنابراین، نتیجه‌گیری کلی از این بحث، ما را به این اصل معتقد می‌کند که اولاً، در طول تاریخ دو دوره مشابه داریم: یکی دوره ظهور مذاهب زاده "مالکیت" و دیگری دوره پیدایش ایدئولوژی‌های زاده "ماشین"! و ثانیاً ظهور همه این مکتب‌های اعتقادی و نهضت‌های بزرگ مذهبی و یا فلسفی و اخلاقی، معلول نظام اجتماعی و زیربنای اقتصادی جامعه و محیط است و این یک اصل کلی علمی است.

اما استثنائی که قبلاً به آن اشاره شد این است که: این قانون بر "نهضت ابراهیمی" صادق نیست، مقصودم نهضت توحیدی ویژه‌ای است که ابراهیم بنیان‌گذار آن است و پس از او، موسی و عیسی و محمد(ص) ادامه دهندگان آن.

بنا به تصریح قرآن، در طول تاریخ بشریت، یک "دین" بیشتر نیست و آن نامش "اسلام" است که از آدم (آغاز نوع فعلی انسان) آغاز شده و در طی دوران‌های پیاپی، پیامبران متعددی در هر قومی و عصری متناسب با محیط و مرحله اجتماعی خاص خود، اسلام را، در احکام و قوانین و کتاب و بیان تازه‌ای دنبال می‌کرده‌اند تا محمدبن عبدالله (ص) که عصر وحی و نبوت را در تاریخ ختم شده اعلام می‌نماید و اسلام را به منتهای کمال می‌رساند و در سطح جهانی مطرح می‌کند.

ابراهیم

آن‌چنان که تاریخ و قصص مذهبی می‌گویند و در تورات و قرآن تصریح شده است، ابراهیم در دوره‌ای به‌سر می‌برده است که نظام اجتماعی‌اش، تابع شرایط قبائلی بوده و او خود وابسته به قبیله‌ای از قبائل "آرامی"، و همیشه در حال کوچ بوده است و این که ابراهیم را گاه در سومر می‌بینیم و گاه در بابل، زمانی در حران و زمانی در مصر و وقتی در عربستان، برای این است که خود، چوپان است و فردی وابسته به قبیله‌ای بیابان‌گرد و دامدار، و قبیله‌اش

هنوز به مرحله شهرنشینی و اسکان نرسیده است، بعضی از تاریخ نویسان نوشته‌اند: "ابراهیم نخست جامعه خود را - در بین النهرین - از مرحله قبائلی به مرحله اسکان - یعنی آغاز تمدن - انتقال داده است."

بنابراین ابراهیم در دوران زندگی قبائلی می‌زیست و از نظر جامعه‌شناسی، او باید یکی از بنیان‌گذاران و یا یکی از عوامل تحول و ارتقاء مذهب "فتیشیسم" (Fetichisme) یا ارواح پرستی "Animisem" و یا "پرستش قوای طبیعت و مظاهر آن - مثل ستاره پرستی و ماه و خورشید پرستی - به مرحله (Idolatrie) - یعنی بت پرستی که شکل تکامل یافته مذهب شرک است - می‌بود، در حالی که برخلاف زیربنای اقتصادی و نظام اجتماعی مرحله تحول تاریخی جامعه‌اش - که قبایلی (Nomade) است - بنیان‌گذار مکتب توحید جهانی می‌شود.

بعدها موسی می‌آید و بعد عیسی و در آخر پیامبر خاتم، که هیچ‌کدام بنیان‌گذار دین جدیدی نبوده‌اند، اگر چه هر کدام کتابی جدید آورده‌اند، اما کتاب غیر از دین است، که کتاب، شرع جدید می‌آورد، نه دین جدید. از نظر اسلام، یک دین بیشتر وجود ندارد و عنوان رایج "ادیان" صحیح نیست زیرا دین یکی است و چند تا نیست، پیغمبران، کتاب‌ها، احکام و شرایع متعدّدند اما دین یکی است، دین حنیف، اسلام، همان که آغاز بشریت بر خداپرستی و نیکی و حق الهام می‌داده و در هر عصر و قومی نیز پیامبران بزرگ و کوچک، بر آن دعوت می‌کرده‌اند و ابراهیم آن‌را به صورت یک نهضت بزرگ در تاریخ تشخص بخشیده و محمد بن عبدالله (ص) در شکل یک مکتب نهائی و جهانی، و فوق زمان و قوم خاص، تکامل بخشیده است.

بر اساس این تحلیل جامعه‌شناسی، نباید ابراهیم را در بین النهرین سه هزار و نه صد سال پیش بینیم، بلکه باید در دو هزار، یا دو هزار و پانصد سال پیش از این بینیم و آن‌هم نه برخاسته از یک نظام قبیله‌ای و تولید دامداری، بلکه وابسته به یک نظام امپراطوری و تمدن بزرگ و جامعه فوق قبیله‌ای و فوق قومی.

در تحول جامعه از شرک به توحید، ابراهیم از همه پیامبران جلوتر است هم از پیامبران شناخته شده چین و هند و ایران و هم از حکمای بزرگ و شناخته شده یونان - در صورتی که از لحاظ تحول فرهنگ و تکامل تمدن از همه عقب‌تر است.

در حدود سه هزار و دویست سال پیش - یعنی هزار و سیصد سال قبل از میلاد و حدود هفتصد سال بعد از ابراهیم - موسی می‌آید که فقط نجات دهنده بنی اسرائیل است و پیامبر خاص یهود. او به نجات بشریت نیامد، بلکه آمد تا قوم خویش - بنی اسرائیل - را از زیر بار فشارِ فرعون برهاند و به فلسطین ببرد، و بُرد، و جز این هم کاری نکرد.

و پس از موسی نوبت عیسی منجی موعود، یعنی مسیح یهود است، که به طوری که از گفته مورخین بر می‌آید در ابتدا دعوت خویش را منحصر به قوم یهود کرده بود، و بعد که دید یهودیان گویی به سخنش ندادند، بهتر آن دید که دعوت‌اش را تا سطح همه بشریت وسعت دهد. و بعدها صورت جهانی به خود گرفت.

پس، هیچ کدام این‌ها - موسی و عیسی - بنیان‌گذار دین، نیستند. و اما آخرین پیامبر مکتب ابراهیم که هزار سال بعد از زردشت و بودا و لائوتسو و کنفوسیوس بر خاسته است، از نظر جامعه‌شناسی، جامعه‌اش نه تنها به مرحله تمدن و فرهنگ که به مرحله تکامل قبیله‌ای نیز نرسیده بود.

مرحله تکامل قبیله‌ای

مرحله تکامل یافته نظام قبیله‌ای، هنگامی است که قدرت سیاسی و اجتماعی قبیله در وجود یک رئیس و رهبر تجلی می‌کند، رئیس و رهبری که دارای حقوق اجتماعی و حاکمیت سیاسی مقتدری است که بر افراد اعمال می‌کند. و این نشانه آن است که در این جامعه، حکومت و رهبری به صورت نهادهای اجتماعی پیشرفته و مشخصی پدید آمده است، و سلسه مراتب اجتماعی و اصل رهبری و حکومت، به صورت یک نظام اجتماعی، در جامعه ایجاد شده است و این مرحله‌ای است که قبیله "خان" دارد و در صورتی که در مراحل ابتدائی، یعنی در میان قبایل بدوی‌تر، روابط اجتماعی، به صورت یک نظام مخروطی و دارای یک "رأس" یا محور و مرکز سیاسی و حکومتی نیست، بلکه به صورت عرضی و هم‌جواری و خانوادگی و پیمان‌بندی انفرادی و گروهی است. و در جمع، یک یا چند ریش سفید مورد اعتماد همه، به صورت چهره‌های قبیله وجود دارند و غیر از تفوق سنی، احتمالاً از مفاخر خانوادگی و یا ارزش‌های ویژه اخلاقی و یا گذشته‌ای افتخار آمیز و یا تمکنی بیشتر، برخوردارند، و در این مرحله است که قبیله "پیر" دارد، و نشانه آن است که هنوز

به مرحله داشتنِ خان نرسیده است!

"خان" یک قدرتِ مطاع و نیرومند و حاکم بر همه افرادِ قبیله است، در صورتی که شیخ در حدود یک پیرمردِ محترم است و قبایلِ عرب در جاهلیت - حتی در آستانه ظهورِ اسلام - دارای "شیخ" بودند، به این معنی که اهلِ یک قبیله هر کس را که ریش سفیدتر بود - همچون معتمدین محل - به عنوانِ شیخ انتخاب می کردند و هیچ کس هم ملزم به اطاعت از شیخ نبود، زیرا او هم پیرمردی بود مثل همه این پیرمردهائی که فقط برای شکوه مجلس دعوت می شوند و در صدر می نشینند، و همین که حرفی گنده تر از دهانش می زند، بیرونش می کنند، در صورتی که طایفه با رسیدن به مرحله ایلی صاحبِ خانی می شود، و خان هم نسبت به همه افراد، فرماندهای مقتدر و مسلط است، و غالباً حکومت اش موروثی است، و یا اگر هم انتخابی باشد محدود به خانواده خاصی است که حکومت و تبار و اشرافیت در آن متمرکز شده است.^۲

ناگهان مشاهده می کنیم که در این نظام یک جوششِ توحیدی و جهانی و ماوراءِ نژادی پدید می آید، که از نظر تحولِ جامعه و تحلیلِ جامعه شناسی، باید آن را در مرحله رسیدنِ جامعه - از نظر فرهنگی - به تمدنِ علمی و فلسفی بسیار پیشرفته و سابقه دار و از نظر اجتماعی و مرحله تاریخی آغازِ نظام وحدت بخش که امپراطوری به وجود می آید - مثلاً در ایرانِ هخامنشی یا رم سزارهای بزرگ - ببینیم.

یک تفاوتِ بسیار متمایزِ دیگری نیز بین این دو سلسله - سلسله پیامبرانِ چین و هند و ایران و فلاسفه بزرگِ یونان، با سلسله پیامبرانِ ابراهیمی - هست که ریشه اجتماعی و وابستگی طبقاتی آن هاست. که در اسلام شناسی اشاره کرده ام.

پیامبرانِ چین - هر دو - ، بودا، مهاویرا، نانک و همه مصلحان و مبلغانِ دین ودا و دینِ بودا، و همچنین هر سه پیامبرِ ایرانی، زرتشت، مانی و حتی مزدک - طراح و طرفدارِ سیستمِ اشتراکی - و همه فرزندانِ و حکمای یونان - سقراط و افلاطون و ارسطو و ... - بدونِ استثناء از طبقه بالا، یعنی اشراف و سلاطین و ملاکان و فئودال ها و مغان و روحانیان بزرگانند. و بر عکس - هم به روایتِ تاریخ و هم به صراحت و اعترافِ شخصِ پیامبرِ اسلام - تمام پیامبرانِ سلسله ابراهیمی جوشیده و منبعث از توده مردم اند. یعنی از طبقه مقابلِ پیامبرانِ شرقی و حکمای غربی. و به طوری که در اسناد و مدارک معتبرِ ما - و از

جمله سیره ابن هشام که به یاد دارم - هست، خود پیامبر ما، تأکید کرده است که "هیچ پیامبری نبوده که به شبانی نپرداخته باشد" و این بازگوکننده این حقیقت که همه پیامبران ابراهیمی از محروم‌ترین طبقات جامعه، و در طبقه محروم نیز از محروم‌ترین قشر آن بوده‌اند که چوپانان‌اند. و آن چنان که تاریخ نقل می‌کند تنی چند از اینان، با آن که چوپانی کرده‌اند به حرفه‌های دیگر نیز اشتغال داشته‌اند. یکی از آنها ابراهیم است و او با آن که چوپان بوده است زیر دست پدر^۳ - یا عمویش - چون کارگری ساده در کارگاه مجسمه سازی و بت تراشی کار می‌کرده است. و یکی دیگر از آنها نوح است که نجار بوده است و کشتی ساز، در تمام زبان‌های آریائی - سانسکریت و فارسی و اروپائی - به قرائن نزدیک بهم، کلمه "نوح" ریشه لغوی دارد. Naval (منسوب به کشتی و دریا، نیروی دریائی) Navigation (کشتی‌رانی) و Noyer (غرق شدن در آب). و در فارسی "ناو" (به معنی کشتی) از همین کلمه "نو" به معنای "نوح" آمده است که یعنی نجار و کشتی ساز. و "داوود" زره ساز و حصیر باف است. حضرت امیر در نهج البلاغه، به داستان او اشاره می‌کند که داوود پیغمبر زره می‌بافت و به دست می‌گرفت و روی سر می‌گذاشت و به بازار می‌برد، و می‌گفت این‌ها را از من بخرید که به بهاشان نیازمندم و مقصودش این بوده که با فروش آنها نانی بخرد و گرسنگی خویش را فرو بنشاند. و "مسیح" نیز ماهگیر بود در کرانه‌های بحر احمر. و بقیه، چوپانانی هستند که از محروم‌ترین طبقه پدید آمده‌اند. و به همین دلیل همواره محرومان در اطرافشان بوده‌اند و جهت مبارزه‌شان علیه طبقات بالا بوده است.

پیش از این در بحثی مطرح کرده بودم که "امی" به همین معنی است - نه به معنای بی‌سواد - قرآن، "امی" را هم چون صفت بسیار بارزی - در ردیف رسول - برای پیامبر به کار می‌گیرد، یعنی این فرستاده‌ما از مردم، از توده و از این طبقه است، طبقه رنج، محرومیت و نیاز - نیازمند به نجات و رهایی و عدالت - نه منسوب به طبقه اشراف که همواره شرفشان را از استعمار توده مردم می‌گیرند.^۴

رابطه "رفاه" و "پوچی"

رابطه میان دو پدیده "رفاه" و "پوچی" فلسفه‌ای است که بر دنیای امروز حاکم است و فلسفه "آبسوردیته" است که "کامو"، "بکت"، "سارتر" و ... به دنبال اش هستند.

"هنرِ پوچی"، "تأثرِ پوچی"، "فلسفهٔ پوچی"، "نظامِ اجتماعی پوچی" و ... امروز مدرن‌ترین و شایع‌ترین بحث‌ها است و خیلی‌ها نیز هم اکنون در ایران مُبلغِ پوچی‌اند، که پوچ‌ایم و می‌خواهند پوچ‌ترمان کنند، دیگر چه در می‌آئیم، پوچ در پوچ!!

رابطهٔ میانِ "رفاه" و "پوچی" قانونِ روحِ انسان است. رفاه و پوچی و عبث و عصیان، چهار پدیده‌ای است که در پی هم می‌آیند. و تصوف و عرفان و زهدگرایی و تحقیرِ دنیا، نه کارِ دین است - به آن معنی - و نه کارِ تفکر، که کارِ رفاه و پوچی و عصیان، کارِ انسانِ مرفه است. بنابراین تصوف‌گرایی و زهد، عکس‌العملِ انسانی است که در زندگی مرفه زیسته و رفاهِ اقتصادی او را به پوچیِ زندگی کشانده، و پوچیِ زندگی علیهٔ زندگی بسیج‌اش کرده است، و عصیان علیهٔ زندگی، یعنی گرایش به سوی تصوف، زهدگرایی و تحقیرِ دنیا - این قانونِ کلی است - همواره دنیا را کسی تحقیر می‌کند، که روزگارِ برخوردار از دنیا را پشت سر نهاده و دل‌زده شده است. آن‌که در طلبِ رنج و سختی است، کسی است که مرفه و آسوده زیسته و در بسترِ نرم و نازک و لطیف و ظریف خفته است و آن‌که در آرزوی کویر است، کسی است که تا چشم گشوده، سبزی و خرمی و طراوت دیده است و این همه دلش را زده، و به جستجوی کویرِ لختِ سخت برآمده است، و آن‌که از شیرینی بیزار است، کسی نیست که شیرینی نخورده است و یا با اندکی دهان شیرین کرده است، بلکه کسی است که تا حلقوم خورده است و بیزاری یافته است. و گرنه آن‌که نخورده، بی طرف است و آن‌که اندکی خورده، دوستدارِ شیرینی است. قهرمانانِ "جویش" را ببینید که چگونه طالبِ شکنجه و سختی و عذاب‌اند، چون جز آسودگی ندیده‌اند. و آن خانم - که قهرمانِ قصه‌های جیمز جویس است و نامش را فراموش کرده‌ام - را ببینید که از توجه و محبتِ شوهر و مادر شوهر و اطرافیان فریادش بلند است، که چرا تر و خشک‌اش می‌کنند و در تاقچه‌اش می‌گذارند و دائماً بادش می‌زنند. و آن وقت پابرنه به کوچه می‌زند و به بیابان می‌گریزد، تا بر خار و سنگ بدود و از سوزش زخم‌ها لذت ببرد! این عکس‌العملِ روانیِ رفاهِ اضافی است که او را به عصیان واداشته است. این قانونِ روحِ انسان است که وقتی چیزها و کسانی را کم دارد، صاحبِ هدفی است و در پی یافتنِ کمبودهاست و زندگی را پوچ نمی‌داند، خالی‌اش نمی‌شمارد و خود را مسئولِ رفتن و یافتن و به دست آوردنِ آن، می‌شناسد، و چون یافت و به دست آورد و بهره برد، به لذت و تفننی دیگر روی آورد - هرگز در هیچ لذتی توقف نمی‌کند، که اگر توقف کند مرده یا مخطب شده است - تا

جایی که دیگر لذتی وجود ندارد. اتومبیل، کاخ، زندگی، لذت جنسی و ... همه چیز دارد و دیگر در پی چیزی نیست. آنگاه هیجان‌های دروغین می‌سازد. هنرِ بورژوازی در غرب و عقب‌نشینی‌های اشرافی، از آنگونه‌اند. مثلاً فلان شخصیت اشرافی که نیمی از زندگی مردم را به دست دارد، در بالماسکه‌ای، آن‌همه را فراموش می‌کند و موردِ تمسخرِ همه قرار می‌گیرد، و او نیز همه را مسخره می‌کند. چرا که خود نیست و به هیأتِ الاغ درآمده است - هر چند که فقط در همین چند ساعتِ بالماسکه و در هیأتِ الاغ، خودش است! - و در پایانِ شاخ و گوشش را برمی‌دارد و همه در می‌یابند که این مسخره شونده و مسخره کننده، فلان شخصیتِ محترم، سناتورِ معروف! یا سرمایه‌دارِ بزرگ است. یک‌مرتبه هیجان ایجاد می‌شود، زنش می‌گوید، چهار ساعت با من حرف زد نفهمیدم که شوهرِ من است، و هر کس به نوعی دچارِ هیجانِ کاذب شده است و هیاهویی! خیلی خوش گذشت!!

مسعود غزنوی به‌جنگِ طغرل می‌رود و در راه ۷۰ سائکین - قدح، نه گیلان - شراب می‌خورد و به نماز می‌ایستد. و این دیگری در پنجرهٔ هفتمین طبقهٔ رستوران می‌ایستد و به شرابخوری می‌پردازد، و همه در هیجان، که می‌افتد یا نمی‌افتد! سقط می‌شود یا نمی‌شود. هیجان اصل می‌شود، چون دیگر چیزی نیست، دیگر هدف و مقصد و مقصودی نیست.^۵

این است که طبیعتاً و قانوناً باید پیامبرانِ چین و هند و ایران - و همچنین یونان - که پیامبرانِ وابسته به طبقهٔ اشرافی بودند - به درون‌گرایی و زهد و عرفان، گرایش پیدا کنند و پیامبرانِ سلسلهٔ چوپانان - یعنی پیامبرانِ ابراهیمی که امتی و امی بودند و از متنِ جامعه و محروم‌ترین مردمِ جامعهٔ خود مبعوث شدند - به ضدِ رهبانیت و درون‌گرایی بخوانند.

می‌بینیم که دعوتِ ابراهیم، دعوتی سازنده و خلاق است - نه زهدگرایی -، دعوت به تجمع و شهرنشینی است و "هاجر" اصلاً به معنای شهر و تمدن است. و ابراهیم و همسرش بزرگ‌ترین مهاجرینِ تاریخ‌اند، مهاجرتی بیرونی - نه درونی - یعنی حرکتِ سازندهٔ تمدنِ مادی و اجتماعی در زمین به وسیلهٔ قبائلِ متفرق. چنین است که ابراهیم بنیان‌گذارِ تمدن در بین‌النهرین است.

و می‌بینیم که اولین قیامِ موسی برای نجاتِ بردگی و برده‌ها از نظامِ فرعون و قارون، و مبارزه با مذهبِ انحرافیِ سحر و جادویِ ساحرانِ سامری و

گنج‌پرستانِ قارون و نظامِ قلدری و برده‌داریِ فرعون است.

و عیسی - نه عیسائی که در اشرافیتِ رم ساختند - با نظامِ امپراطوری است که درگیر است. و اولین بیانِ پیامبرِ اسلام، نفیِ بت‌پرستی، اشرافیت، برده‌فروشی و برده‌خری است که می‌گوید: "منفورترین کار در نظر من خرید و فروشِ انسان است و بزرگ‌ترین عبادت، آزادیِ برده و حتی شرکت در آزاد کردنِ یک برده است".

این نظام، نظامِ ابراهیمی، نظامِ زندگی ساز، نظامِ مادیت، به عنوانِ مقدمهٔ معنویت است، نظامِ رالیسم است، به عنوانِ زیربنای ایده آلیسم، نظامِ آباد کردنِ دنیا و پرداختن به مال و ملک و به تولیدِ مادی است، و به عنوانِ راهی است برای رسیدنِ به خدا و رسیدن به فردای خوب، و به عنوانِ از طریقِ معاش به معاد رفتن است، یعنی زیربنای آخرت، دنیاست و به‌خلافِ این، نظامی شرقی - روحِ شرقیِ غیرِ ابراهیمی - به زهدگرایی و درون‌گرایی و تحقیرِ مال‌گرایی دارد، که بعدها همین گرایش واردِ ذهنِ مسلمان می‌شود و فرهنگِ ما را می‌پوشاند و بیمار می‌کند.

پارسائیِ عرفانی و صوفی‌گرانه و اشرافیت، بعد از ترکانِ سلجوقی و غزنوی، همراه شدند، و تاریخُ گواه است که تصوف و اشرافیت همیشه همدست بوده‌اند.

می‌بینیم که مذهبِ بنیان‌گذارانِ اشرافیِ ادیانِ غیرِ ابراهیمی، به سوی زهدگرایی و پارسایی و تحقیرِ ثروت است. در حالی که قرآن، ثروت و پول را "خیر" می‌نامد، و این بزرگ‌ترین ستایش از "ثروت" است. "انّی احببت حب الخیر" این پیامبرِ اسلام است که می‌گوید: "دوست دارم که مردم مال را دوست داشته باشند". و مال دوستی غیر از زراندوزی و غیر از مالکیتِ فردیِ انحصاریِ استثماری است، چرا که مالکیتِ فردیِ انحصاری - به صورتِ رومی‌اش - در حقوقِ روم بوده است، نه در اسلام؛ این با مالکیتِ عمومی و ثروتِ عمومی و با دوستیِ مال مخالف است که دوستیِ مال از جانبِ همهٔ مردم است، اما به قولِ پروڈن، مالکیتِ فردی برای همه غیر ممکن است، زیرا که مخالفِ با مالکیت است. اگر مالکیتُ مقدس است، باید برای همه مقدس باشد.

"معروف" در قرآن به معنای ثروت است، و فضل خدا، در هر جا که آمده به معنای ثروت مادی است. علی می گوید: "کسی که نان ندارد دین ندارد" (من لا معاش له، لا معاد له). و پیامبر می گوید: الْفَقْرُ فُخْرِي (فقر افتخار من است) - در صورتی که دین عرفانی در گرسنگی و فقر است - اما فقری که پیامبر بدان افتخار می کند، پارسائی انقلابی مسئول است، نه به عنوان بیماری اجتماعی مردم که نان نمی یابند - این دو نه با هم مغایرند که ضد هم اند - یعنی منی که مسئول این جامعه ام و در راه مردم می کوشم، فقیر و گرسنه می مانم و مال مردم را برای پُر کردن شکم خویش، جمع نمی کنم، و به فقرم افتخار می کنم، چون مسئول و رهبر جامعه ام. اما من، که عضو یک جامعه گدا و گرسنه ام و مردم نامی نمی یابند که بخورند، افتخارم به فقر، ننگ است. جامعه ای که رهبران و مسئولین و کارگزارانش، فقیرند، جامعه ای برخوردار و ثروتمند است. و جامعه فقیر جامعه ای است با رهبران و مسئولین سرمایه دار و ثروتمند، و مردمان فقیر و بی چیز. پس، مُراد پیامبر از "فقر"، پارسائی انسان متعهد اجتماعی است نه یک حالت گرسنگی عمومی. بنابراین، گرسنگی عرفانی، غیر از گرسنگی اسلامی است، که به عنوان تمرین اراده است، که این خود انسان را برای تحمل سختی های بسیار - در راه اجتماع اش - می سازد (نه روزه های بی خودی. بسیاری از افراد که مذهبی نیستند، ولی مسئولیت اجتماعی دارند، روزه هایی را بر خود تحمیل می کنند، تا انسان زنده ای برای کار از خود بسازند). و پارسائی ای که علی جانبداری اش می کند پارسائی مردی نیست که در گوشه کوه های اطراف مکه و مدینه به عبادت بنشیند، بلکه پارسائی مردی است که در سنگستان های پیرامون مدینه با دستان اش قنات می کند، و ساعت ها همچون کارگری در نخلستان ها کار می کند. فقیر است و با زن و فرزندان اش در چنان وضعی زندگی می کند، اما در مدینه با دستان خویش چندین نخلستان و قنات ایجاد می کند، و در پایان عمر ثروتمند است؛ وصیت اش را نگاه کنید که چگونه تمام باغستان ها و نخلستان هائی را که با دستان خویش فراهم آورده است، به فقیران مدینه می بخشد تا پارسائی اسلامی را معنا کرده باشد.

امروز، بیتلسم، هیپیسم و اگزیستانسیالیسم و نفی زندگی مادی و لباس و تجمّل و مصرف در درجه اول از جوان امریکائی است و در درجه دوم از جوان انگلیسی است، و در درجه سوم از جوان فرانسوی و ایتالیائی و در درجه چهارم از جوان اسپانیائی است و در درجه پنجم از اروپائی شرقی است چرا

که از نظر رفاه ابتدا آمریکا است و بعد انگلستان و بعد فرانسه و ایتالیا و بعد اسپانیا و در پایان اروپای شرقی است، یعنی به میزانی که نظام اجتماعی غرب به رفاه اقتصادی می‌رسد، انسان نیز به عبث و پوچی می‌رود و علیه جامعه‌اش همسان عصیان می‌کند و به نفی زندگی مادی بر می‌خیزد. این حالت که هم اکنون، همه شاهدش هستیم، و نوعی تصوف گرایی و "صوفیسم" جدید است، عصیانی است همسان عصیانِ آدم در بهشتِ برخورداری - که غیر از بهشتِ موعود است - که همه چیز دارد، و هر چه بخواهد آماده می‌شود. و آدم این همه را نمی‌خواهد، و علیه داشتنِ بی‌رنج عصیان می‌کند.

ما - در آدم - بر بهشتِ برخورداری عصیان کردیم و طرد شدیم. بهشتِ مادی و مصرفی، بیرون مان راند. بنابراین در سرنوشتِ آدم قانونی است که چون به رفاه رسید، عصیان می‌کند. چون رفاه، زندگی‌اش را پوچ و عبث می‌کند و دیگر در هیچ چیز هیجان و امید و انتظار و آینده نمی‌گذارد. عصیان می‌کند و به درون گرایی و زهد و پارسائی و ریاضت و شکنجه و نفی مصرف می‌پردازد.

"بودا" مظهرِ چنین انسانی است (او علیه بهشتِ زندگی خودش عصیان می‌کند)، مظهرِ انسانِ امروزِ غرب است (که علیه نظامِ برخورداری و رفاه - که همه‌اش مادی است، و در آن از معنویت و مکتب و ایمان هیچ نیست - عصیان می‌کند)، و سرنوشتِ اش، سرنوشتِ محتومِ انسانی است که فقط بر اساسِ زندگی مادی و فلسفهٔ اصالتِ ماده و مصرف، می‌خواهد در زندگی خویش، بهشت بسازد، و در نهایت به آنچه می‌رسد، پوچی و عصیان و خراب کردنِ نظامِ مصرفی است. سرنوشتِ غربِ امروز و "بودا"، این چنین سرنوشتی است.

این است که در غربِ امروز، بودا بیش از همهٔ پیامبران، جاذبه دارد و سیلِ جوانانِ آمریکائی و اروپائی - که نظامِ مصرف و کار، و کار و مصرف، در دایره‌ای از حماقت و باطل‌شان می‌گرداند - به سوی هند سرازیر می‌شود. پس، شناختِ "بودا" و سرنوشتِ او، شناختِ دنیای مصرف و سرنوشتِ غرب است.

زندگی بودا

بودا شاهزاده‌ای است از بنارس، پدرش راجه و پادشاهِ آن سرزمین است، مادرش که آبستن می‌شود، پدر، برهمنان و پیشگویان را فرا می‌خواند،

می‌گویند: این، بودای بیدار کننده و بیدار خواهد شد و جهان را عوض خواهد کرد، و راهبِ بزرگی می‌شود. پدرش که پادشاهِ متجملی است و یک پسر دارد، می‌ترسد. بودا که متولد می‌شود، او را در یک شرایطِ مصنوعی می‌گذارد و زندگیِ عجیب و محدود و مرفهی برایش درست می‌کند، تا با راهبان، مرتاضان و زندگیِ اجتماعی تماس نداشته باشد - که بعد بلغزد، و به رهبانیت و نفیِ زندگی، و بعد به از دست دادنِ سلطنت دچار شود - این است که باغ‌های رنگارنگ و استخرهای بزرگ برایش می‌سازد، که در هر استخر، نیلوفری است به‌رنگی، استخری با نیلوفرهای قرمز، استخری با نیلوفرهای آبی، و استخری با نیلوفرهای سفید، و کاخ‌های مجلل، همه با بهترین زینت‌ها و زیورهای جهان، و بهترین موسیقی‌دانان و رقاصان و هنرمندان دنیا در خدمتش. او را در زیرِ خیمه‌ای سفید از حریر نگه‌داشتند، هرگز نباید آفتاب بر او بتابد، و هرگز سرما و گرما و غبار بر او ننشیند، و حس نکند، و هرگز سخنِ تلخی نشنود، در چنین آرامشی! و بهترین و زیباترین دخترانِ بادش بزنند، با بهترین روغن‌های جهان بدنش را بمالند - خلاصه یک شاهزاده‌ای این شکلی باید تربیتش کنند تا سعادتِ زندگی را بجشد و لذتِ این زندگیِ مادی او را از دغدغه‌ی عرفانی و زهد و برهمنی غافل کند! - تا این که بودا ۱۶-۱۷ ساله می‌شود، به ارابه رانِ عزیزش می‌گوید: بیا مرا به گردش ببر، ارابه ران او را به گردش می‌برد، برای اولین بار مردی را می‌بیند که به روی خودش خم شده و موهای سفید دارد و چشم‌هایش "گشته"، می‌پرسد: ارابه ران، این کیست؟ می‌گوید: این، پیر است، می‌پرسد: پیر کیست؟ می‌گوید: پیر شده، مثل من و توست، به پیری رسیده، می‌گوید: پیری چیست؟ می‌گوید: مرحله‌ای که باید همه به آن برسند. می‌پرسد، حتی من؟! می‌گوید: حتی شما! بودا می‌گوید: من هنوز از این پیری رد نشده‌ام؟ می‌گوید: نه، می‌پرسد: من باید بر آن بگذرم؟! می‌گوید: آری، می‌گوید، گردشِ امروز مرا بس است، برمی‌گردد به کاخ، اما در اندیشه است، می‌نشیند و تا فردا و پس فردا در اندیشه‌ی پیری - یعنی این حالتِ وحشتناک که باید حتی او هم دچارش شود! - بعد از چند روز می‌گوید: ارابه ران من را به گردش ببر، به گردش می‌روند، مردی را می‌بیند که چشم‌هایش باز افتاده و "گشته"، لبش باز افتاده، دهانش باز مانده، و حالتِ دگرگونه‌ای دارد، می‌پرسد: این کیست؟ می‌گوید: بیمار؛ می‌پرسد: بیمار کیست؟! می‌گوید: کسی است که بیماری به او آسیب زده، می‌پرسد: چه کسی بیماری به او آسیب می‌زند؟ می‌گوید: بیماری انتخاب نمی‌کند، هر کسی را، حتی مرا؟! آری حتی تو را. آیا ممکن است مثلِ این بیمار شوم؟ می‌گوید: آری، بودا می‌گوید گردشِ امروز مرا بس است، مرا به کاخ ببر. این دو تا اشاره او را تا چند روز در خاموشی و تأمل فرو می‌برد. روزی دیگر باز خواهش می‌کند؛

می‌بیند، مردمی لباسِ دگرگونه پوشیده‌اند و بر مردی جمع‌اند : می‌گویند مرا به آنها نزدیک کن؛ نزدیک می‌کند، می‌پرسد : این کیست؟ می‌گوید : مرده، می‌پرسد : مرده چه کسی است؟! می‌گوید : مرده همه انسان‌هایی‌اند که به این حال دچار می‌شوند، می‌پرسد : حتی من؟! می‌گوید : حتی تو، می‌پرسد : به چه صورت در می‌آید؟ می‌گوید : به صورتی در می‌آید که تنها می‌رود، و نه پدر و نه مادر و نه همسر و نه فرزند او را دیگر نمی‌شناسند، و او آنها را دیگر نخواهد دید و برای همه، همیشه نابود خواهد شد. بر خودش می‌لرزد، می‌گوید : مرا ببر، می‌بردنش به کاخ. دیگر بهترین غذاها که می‌آورند به دهنش مزه نمی‌دهد، بهترین آهنگ‌ها او را به هیجان نمی‌آورد، و بهترین لذت‌ها و زیبایی‌ها هرگز کوچک‌ترین موجِ لبخندی بر لبش نمی‌نشانند، وحشتِ مرگ، پیری و بیماری که هر سه در انتظارش هستند، همه چیز را در نظر او بی‌معنا، ناپایدار و پوچ و دروغین و فریبنده کرده، تا بعد می‌گوید : ارابه ران مرا ببر که تحلم در این کاخ بسیار اندک شده. روزِ دیگر او را می‌برند، مردی را می‌بیند که جامعهٔ زرد پوشیده، سر تراشیده و با آرامشی همچون یک کوه نشسته است، می‌پرسد : ارابه ران این کیست؟ می‌گوید : این راهب است، مرتاض، ریاضت‌کش. می‌پرسد : راهب، مرتاض، ریاضت‌کش کیست؟ می‌گوید : ریاضت‌کش کسی است که هرگز، به زندگی و لذت‌هایش تن نداده است، و همه را طلاق داده است، می‌پرسد "چکار می‌کند، چه راه را پیش گرفته است؟ می‌گوید : راهِ بریدن از همه چیز را، و به چنین آرامشی رسیدن! می‌گوید : می‌خواهم با او صحبت کنم، می‌رود و می‌گوید : مرد، تو چگونه به چنین عظمت و آرامشِ مطلقی رسیده‌ای که هیچ چیز تو را، نه به هیجان می‌آورد، و نه می‌ترساند؛ مثلِ من، تو، پیری، بیماری، مرگ را دیده‌ای؟! می‌گوید : آری دیده‌ام، و حتی کاخ‌های شما را و لذت‌ها و استخرهای را که با نیلوفرهای آبی، و استخرهای راکه با نیلوفر سفید، فرش شده همه را دیده‌ام و اکنون این راه را برگزیده‌ام، می‌پرسد : این چه راهی است؟ می‌گوید : راهِ بی‌خانمانی، راهِ بی‌خانمانی! می‌گوید : ارابه ران مرا برگردان، برمی‌گرداند. نیمه شبی است؛ شبِ اسرار آمیز و پر از طوفان - در جهان یا در درونِ بودا، - از اطاقش می‌آید به اطاق اندرون، دخترش که یکی از شاهزادگانِ هند است و همسرش که یکی از زیباترین دخترانِ هند است، در تخت‌خوابِ افسانه‌ای به خواب رفته‌اند، زیبایی و معصومیت و محبت از چهرهٔ خواب‌شان می‌تراود، و کودکِ چند روزه‌اش که چشم و چراغِ خاندانِ سلطنت است، در آغوشِ مادر، در جامعهٔ سپید به خواب رفته است، بودا در کنارِ در به این منظره خیره شده؛ آغازِ زندگی‌اش است، و این عشقِ جدیدش است، می‌گوید اگر من بروم نزدیک‌تر - برای این که آنها را درست ببینم - ممکن است همسرم بیدار شود، ممکن است فرزندم بیدار

شود، و ممکن است نگاهِ همسر به من افتد، و آنگاه پیوندِ او و من از این که اکنون هست، استوارتر شود، و آنگاه وداع با آنها برایم دشوارتر، این است که از همین جا با آنها در دل وداع می‌کنم. وداع می‌کند! سوار اسبش می‌شود و در انتهای جنگل‌های بی‌نام و گمنام، تنها، فرو می‌رود، گم می‌شود، و پس از گذراندنِ مراحلِ گوناگونِ ریاضت، شکنجه، سختی و تحملِ حوادثِ بزرگ و درس در مکتبِ مرتاضانِ بزرگ و بعدِ نفیِ زندگیِ مرتاضان، در زیرِ درختِ "بدی" استراحت می‌کند، در آنجا ناگهانِ روشناییِ شناختنِ راهِ حقیقت در دلش می‌شکفت و، بودا می‌شود و به بیداری می‌رسد. برمی‌خیزد تا مردمِ بنارس را که به عنوانِ شاهزاده‌ای آنها را ترک کرد، اکنون به عنوانِ آوارهٔ پیام‌آوری - درویش - آنها را بیدار کند.

آگاهی و شناختی که بودا به آن رسید، عبارت است از یک اصل و آن این است که: ای انسان، نه دغدغهٔ پس از مرگ را داشته باش، نه دغدغهٔ پیش از مرگ را. نه ریاضت بکش، و نه در لذت اسیر باش، بلکه فقط بشناس، چه چیز را؟ یک چیز، و آن این که انسان از یک عنصر ساخته شده است، و آن عبارت است از: رنج، رنج! بنابراین یک هدف باید داشته باشد: "رهایی از رنج"، و برای این کار باید چهار حقیقتِ بزرگ را بشناسد، اول: رنج چیست؟ - شناختِ رنج - دوم: شناختِ خاستگاهِ رنج، سوم: نجاتِ از رنج - رهایی از رنج - و چهارم: راهِ رهایی از رنج، و رسیدن به آرامشِ نیروانایی. و شناختنِ این اصلِ بزرگ، که جانِ همهٔ مکتبِ بوداست، این است که: انسان بداند که رنج از چه چیز زاده می‌شود؟ از نیاز، از لذت - عطش.

پیوستنِ لذت‌بخش است، اما رنج‌زا است، چون هر پیوندی گسسته می‌شود. رسیدنِ رنج‌زا است، چون هر وصالی بعد به هجرت می‌کشد. سیری رنج‌زا است، چون پس از هر سیری، گرسنگی دیگر می‌رسد. سیرایی رنج‌زا است، و هوس رنج‌زا است، چون پس از هر هوس بیزاری از هوس فرا می‌رسد. آشنایی رنج‌زا است، چون پس از هر آشنایی دشمنی می‌آید. دوستی رنج‌زا است، چون پس از هر دوستی فراق فرا می‌رسد.

پس همهٔ راه‌های رنج را می‌توانی شناخت، زیرا همهٔ راه‌های رنج از لذت می‌گذرد، و تنها راهِ رهایی، ترک کردنِ همهٔ راه‌هایی است که نیاز و میل و لذت بر آن می‌گذرد، تا روح از همهٔ دغدغه‌های به این و آن، به اینجا و آنجا رها شود، و آنگاه، هر "تو" جزیره‌ای شوی آرام در خویشتن، عظیم، ابدی، جاودانه، بی‌نیاز، به عظمتِ یک کرگدن که همواره تنها سفر می‌کند، بر روی زمین، مثلِ یک قهرمان. آرزُ رفته، میلِ رفته، زوزه‌های سگان و شغالان بر تو

بی‌اثر، کام و میل را همچون سوسک در زیر پاهایت له کرده، بی‌توجه به آوازا و دعوت‌ها، بی‌پیوند، بی‌دغدغه زن و فرزند، همچون کرگدن تنها سفر کن، همچون گاوِ وحشی و فیلان که ناگهان، در یکی‌شان بیماری بروز می‌کند، و آنها سر در درون از خیلِ گاوِ و فیلان کناره می‌گیرند، و گوشه جنگلی را می‌یابند و به درونِ خود و در تأملِ خویش، سکوتی مرموز در پیش می‌گیرند، تو نیز از این غوغاهای روزمره حیات بدرآی، خود را از لجنزارِ نجات بخش، و همچون کرگدن تنها سفر کن، با "درمه"، مجموعه اصول اعتقادی‌ای که من به دست می‌دهم، و در آنجا آئینِ درستِ سفرِ بی‌خانمانی به تو آموخته می‌شود، و رسیدن به بی‌نهایتِ همه راه‌ها، و پیوستن به آرامشِ دریا در "درمه". اصول اساسی مذهب بودا.

۱- پیامبر به اصطلاح تاریخی و جامعه شناسی، نه به اصطلاح اسلامی آن. در اصطلاح اسلامی به فرستادگان الهی از آدم تا خاتم نام پیامبر داده اند و این عنوان را به سلسله انبیاء ماقبل و ما بعد حضرت ابراهیم خلیل اختصاص می دهند و بنابراین به تعبیر مذهبی، اینان را "نبی" و بنیان - گذاران دیگر مذاهب را "متنبی" نامیده اند. همچنان که "خدا" - و نه "اله ها" - به معنی "الله" است.

برای من که در اینجا باید اصطلاحات درسی و جامعه شناسی را به کار ببرم، همیشه این نکته باید در ذهن همه باشد که وقتی مثلاً گفتم: "خدایان هند" دنباله اش این است که: "من به آن خدایان عقیده ندارم!!" اما اگر بخواهم هر دفعه این مطلب را یادآوری کنم هم مایه معطلی است و هم یک کار بیهوده و مضحکی است! بنابراین وقتی می گویم پیامبران هند، چین، ایران، این توضیح را هم همراه دارد که این جانب بر دین آنها

نیستم! این مطلب همیشه در پرانتز، حاشیه، پاورقی هست و دیگر آن را هر لحظه تکرار نمی کنم.

برخی انتقاد کرده اند که نباید بگوئی: "خدایان"، چون خدا یکی است و معبودهای باطل خدا نیستند. در حالی که هم از نظر زبان فارسی خدا "اله" است، نه "الله" که به اعتبار الف و لام معرفه به معنی "آن خدای واحد بی نظیر و شریک" است که اسلام معرفی می کند، و از نظر مذهبی هم، در خود قرآن، خدایان را "الهه" می خواند.

اساساً به کار بردن اسم یا اصطلاح ویژه یک فرهنگ یا مذهب یا تاریخ و اساطیری دلیل اعتقاد بدان نیست! مثلاً: هر وقت ما درباره غول حرف می زنیم بحثمان در این باره است که اعتقاد به آن چگونه پیدا شده و مفهوم آن چیست و در ذهن معتقدین به آن چگونه تصویر می شده و چه خصوصیتی

داشته، و این مقوله دلیل آن نیست که ما غول پرست ایم، بلکه این یک بحث علمی و تاریخی است.

و، بارها گفته ام و بار دیگر می گویم! این همه وسواس در چیزهای بی خرج و ضرر! اگر در مسئولیت های دیگر دینی این همه حساسیت باشد، اصلاً احتیاجی به ظهور امام زمان نیست!

چرا فقط حساسیت در همین چیزهای مجانی و بی خرج و بی خطر؟! مثل این جریان که: یکی بچه اش مرده بود، گفته بود: خوب! چکار کنم؟ گفته بودند: یا اطعام بکن یا ده دور قرآن بخوان! گفت: خوب! صد دور قرآن می خوانم!!

۲- البته از نظر اخلاقی، و با بینش روشنفکر امروز، مشکل است پذیرفتن این حرف که نظام انتصابی و ارثی خان از نظام انتخابی "شیخ" تکامل یافته تر باشد. باید توجه

داشت که در اینجا سخن از مقایسهٔ رژیم‌های سیاسی نیست، سخن از مرحلهٔ تاریخی تکاملِ نهادهای اجتماعی است. در مرحلهٔ "شیخ"، هنوز نهادِ حکومت و مسئلهٔ سیاست و ادارهٔ جامعه، در جامعه پدید نیامده، و در مرحلهٔ خان نشان می‌دهد که این نهادها رشد یافته و در یک مرکزیتِ تحقق یافته است.

مسئلهٔ تکاملِ نظامِ اجتماعی، غیر از مسئلهٔ رژیم‌های سیاسی است و حتی مسائل اخلاقی. چنانکه دورهٔ بردگی تکامل یافته‌تر از دورهٔ اشتراکِ اولیه است، و (معنی) تکامل یافته‌تر، غیر از "بهتر" است.

۳- در قرآن - و در روایات - هست که "آرز" پدرِ ابراهیم است - و در تفاسیر آورده‌اند که در اینجا مقصود از پدر، عمو است! بسیار خوب، عمو! و او زیرِ دستِ عمویش - یعنی پدرش! نه، ببخشید، پدرش، یعنی

عمویش! - کار می‌کرده است و کارِ عمو بت‌سازی بوده است و کارِ ابراهیم، به بازار بردن و فروختنِ بتان.

۴- با طرحِ این مسئله بود که آدم‌هائی با حسن نیت، اعتراض کردند که پیامبر را چرا از تودهٔ مردم معرفی کردی در حالی که از اشراف بوده است! و در جایی دیگر گفتم که پس از ده سال حکومتِ اسلام بر جامعهٔ جاهلیِ مدینه، هنوز ریشه‌های اشرافی و جاهلی هست، و مردم به عنوانِ رئیس، در پیِ اشراف و شیوخ می‌روند. یک‌یکِ اشراف را نیز معرفی کردم، و باز گروهی زبان به اعتراض گشودند که: این را نگاه کن! که عُمَر و ابوبکر را از اشراف شمرده است. اشراف را به معنای آدم‌های شرافت‌مند پنداشته بودند! گفتم، فیلم‌های وسترنِ آمریکائی را بروید تا بفهمید شریف یعنی چه؟! چه کنیم که با هر کاری و هر حرفی گوشه‌ای کج است و جایی برای اعتراض وجود دارد؟!

۵ - آشنائی داشتم که همه چیز داشت، زمین برایش بهشت بود و پاریس مرکزش و او مرکز نشینِ آسوده و خوشحال. با سفیر کبیرِ ایران دوست بود و هر چه می‌خواست می‌گرفت، چون اعتبار پولی‌اش فراوان بود، و خوش تیپ و خوش رقص هم بود، و ریاضت‌ها کشیده بود که امکان نداشت شکاری را تعقیب کند و از چنگِ گرگ‌های اروپائی در نیارود!

با این همه دردی داشت که هر وقت نوبتِ گریه کردن‌اش می‌شد به دیدنِ من می‌آمد و از رنج‌هایش می‌گفت، و از این که دیگر جز مرگ راهی نمی‌شناسد می‌نالد که: در شهرِ خودمان راضی نبودم، از دور بست گشتن و با زوار و رفتن خسته شده بودم! گفتم بروم تهران، آمدم، و به آنچه می‌جستم رسیدم. "زن روز" و "این هفته" و امثال این‌ها، یادم دادند که تمدن چیست.

راهی لبنان شدم، دیدم راست می‌گفته‌اند دنیا دنیای دیگری است، اما بعد از مدتی آنجا هم تمام شد، باز همان خیابان و پیاده‌رو و قیافه‌ها.

گفتم: پاریس عروس شهرهای دنیاست. آدمم اینجا یک‌سال است که مشغول‌ایم و حالا باز افتاده‌ام در خط؛ صبح‌ها ساعت ۶ بعدازظهر! بیدار شدن، ساندویچ خوردن، کاباره رفتن - که هر کاباره را صدفار رفته‌ام و همه می‌شناسند - و قیافه‌های همیشگی را دیدن. برای آن‌ها که ندیده‌اند و نکرده‌اند شاید تازه باشد - همچنان که برای من بود - اما برای من نیست، که می‌دانم چیست، کیست، چه لذتی می‌دهد، و تا کی دوام دارد! با قهوه‌ای فریب می‌خورد، و هنوز به دست نیامده، تمام است، دهن‌اش را که باز می‌کند بوی گند می‌دهد، نه فکر و اندیشه‌ای دارد، و نه حرف و احساسی. دوست ندارد و نمی‌داند که دوستی چیست.

دهن‌اش بوی مردار می‌دهد، دیگر هیچ‌گونه لذتی نمی‌بخشد. امثال تو که از پشت این کاباره‌ها و چراغ‌های خیال انگیز می‌گذرید، می‌اندیشید که در اینجاها چه لذتهایی منتظرند؛ آنها که آنجا بیدار همان قدر لذت می‌برند که دختران اجیر شده‌ای که باید با خدعه و نیرنگ و دروغ لخت‌مان کنند، لذت می‌برند.

پس اگر می‌بینی بی‌هیچ لذتی هنوز ادامه می‌دهم، به این دلیل است که جز این کاری نمی‌دانم، نه علم دارم و نه فلسفه می‌دانم و نه از ادبیات لذت می‌برم، و نه احساس دینی دارم. جز این که بر زندگی بشورم چه می‌توانم کرد.

این، گذشته از لذت‌ها و رفاه که هیجان‌های ساختگی و دروغین و بالماسکه و امثال این‌ها نیز راضی‌اش نمی‌کند؛ علیه نظام اجتماعی، عصیان می‌کند. و نفی زندگی مادی و تحقیر

نعمت دنیا و تحقیر زندگی و اعلام پوچی و احساس بیهوده زیستن در روی زمین، برای چنین کسی است که پدید می‌آید؛

و در طول تاریخ، تصوف و رهبانیت و درون‌گرایی و بیزاری از زندگی جهان، و زندگی با مردم، و نفرت و تحقیر اقتصاد و مادیت، و پرداختن به خلوت و ریاضت، و هرچه بیشتر خود را از آلوده کردن به دنیا دور کردن، و به احساس‌های درونی و عشق‌ها و روح‌ها و مسائل معنوی درونی پناه بردن، همواره گریزگاه انسان‌هایی بوده است که علیه زندگی مرفهی که داشته‌اند و همه راه‌هایی که به نهایت‌اش رسیده‌اند، عصیان می‌کنند.

آن که سیر و پُر و گرم زیسته است، در جستجوی "نیروانا" است تا آتش هوس را خاموش کند، و آن که گرسنه و خالی و سرد زندگی کرده است، نه "نیروانا" که "نار"

می جوید تا بسوزاند، گرم کند، و روشنائی
ببخشد.